

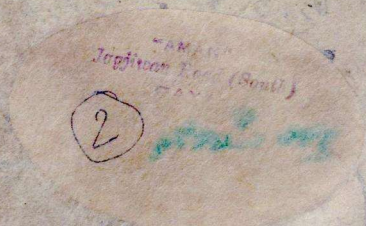
۲۳۱۲

بسم الله الرحمن الرحيم و تم بحمد

خدايا جهان بادت هي ترست
پناه بلندي دپست توي
همه افريني زبالا و پست
توي افريننده هر چه هست
توي برترين دانش افرينك
زدانش قسم را ند بر لوح
تو ايم كاسمان را بر افروخته
زمين را كند ركاه اوساحت
تو آوري از لطف جو پرديد
بجو هر فردوشان تودادي كلید
بجو هر نوخسته دل سكندر
تو در روي جو هر كشته زكندر
نياره هول تا نگوئي بيار
زهن تا ورد تا نگوئي بيار

قوله

Handwritten signature in purple ink.



اندرج، ۲۳۱۵

واکت نوبت به افلاک را ^{استیلا} نبرد و نولارسته خاک را
 توج کوه ^{استیلا} حار حسیج ^{استیلا} مدار کنج گنبدان در مرغ
 خوار فلک بر کبد بلند ^{استیلا} دو کوه اندلس را شهر بند
 خنای سینه این طاق نبوغ ^{استیلا} هر نعل سحر زویر
 خرد تا آید در نماید ^{استیلا} کتاب خرد بر نماید
 وجود نولارسته ^{استیلا} کند ^{استیلا} دوراک ملک
 نه بر کینه نافر ^{استیلا} نافر نام ^{استیلا} لوی
 سر کز نو کوه ^{استیلا} بافتن ^{استیلا} کس نفی زبانه
 کعبه را که ^{استیلا} نولارسته ^{استیلا} با موی ^{استیلا} نگو بلند
 خنای نظر ^{استیلا} نولارسته ^{استیلا} ز کوه ^{استیلا} نولارسته
 اگر ^{استیلا} نولارسته ^{استیلا} نولارسته ^{استیلا} نولارسته
 همه ^{استیلا} نولارسته ^{استیلا} نولارسته ^{استیلا} نولارسته
 جو ^{استیلا} نولارسته ^{استیلا} نولارسته ^{استیلا} نولارسته

نخود بودا نگو به سبار	نخود ناولو نالگو به سبار
چهار نرد برین خویله اداست	برق زلفه یاری گریه خورسته
ن گوم و کوبه در تکیه نر	سرسته باندازه بکندگی
چنان افریده و لسته لکار	که به زان نپار و خور و شمار
فهرش لسته جبرین زارسانی	نمانده چنی کرده افشارسانی
شما بند با حق نظر کرو نه	بدر خسته باز با خود نه
زبان تازه کرن با فرور تو	نه انجمنی عشت از کار تو
حایه کرنی بکزد و گم است	زلفه تواند لسته به گام است
بهر چه افریده زنی و زانی	همانی گروس دخم و ارشانی
که چنانکه اندیشه گرو شنب	سرخو رقی ناولو زنی کند
نموا و نمیش تو لعلی خلد	نما کند هم هم تو با شنب
نه خلوت لعلی کاف و نمیش نموا	نه چنی کرده شد بر تو رخت نموا
ز فغانم تو نمیش تو رخت نموا	اگر اسد و کون باشد بیا رست

در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است
 در این کتاب که در این کتاب است

چو درینم سب بر برانم ز غلب ترا خوانم درینم از دیده آب
 اگر ما بدو رست را هم بست همه روز ما سب بنام بست
 جو خوانم ز تو زو شب با تو سب کنی بر شام به درانی داو سب
 جان و کام به داو سب کار ساز کنی با نباردن شوم به نیاز
 پر شنیده کوزه بندگی کند تو نور و را بر ستندگی
 درین عالم ابد اگر تو گنج دانی عالم از تو اگر تو زنج
 بیدار تو به خلق عالم تو به تو بر ز تو شنیده کنی هم تو به
 وزش از صف سب بست حساب به کنی از شت چند نکت
 بدو بگفت از تو لید کلید ز تو منی از منی بداید بدید
 تو بیکه کنی منی نه بد کردیم هر را احوالت بخود کرده ام
 به شت او بلی نفس را اگر گشت به شت او بلی خوف را اگر گشت
 ز تو آنچه درین امر حق زنی و دور دیده بر دو خلق
 چنان تو نام جان و از به کنی بمن و دیگر دست باز بر کنی

ندام از عبادت